

جوانترین امام

خداوند متعال رموز هستی را با فعل و انفعالاتی که در آن وجود دارد به قلب و روح برگزیدگان خود وحی و الهام نمود تا بتوانند در جامعه رهبر و رهنما باشند.



خداوند متعال رموز هستی را با فعل و انفعالاتی که در آن وجود دارد به قلب و روح برگزیدگان خود وحی و الهام نمود تا بتوانند در جامعه رهبر و رهنما باشند.

بدیهی است مقام ولایت مقدّم بر نبوّت و رسالت است. اگر ائمه هدی و اولیای حق که خلفای پیغمبر اکرم (ص) می‌باشند دارای صفات و مقام امامت نباشند نمی‌توانند بر مردم برتری خود را برسانند.

امامت حضرت جواد (ع) به دلیل کمی سن برای برخی که ایمانشان ضعیف بود، سبب شد که تأملی در امامت آن حضرت داشته باشند؛ اما ایشان با آنکه هفت سال و چند ماه بیشتر از سن مبارکشان نگذشته بود در مدینه آماده ملاقات مردم شدند. با گذشت زمان همه دریافتند که حضرت جواد (ع) از طرف خداوند به امامت برگزیده شده‌اند و کوچک و بزرگ بودن سن در مکتب ربوبی یکسان است.

در این گذر کوتاه با زندگی امام جواد (ع) همراه می‌شویم تا از نزدیک مقام امامت ایشان را در جامعه آن زمان نظاره‌گر باشیم.

ولادت

از نزول سوره کوثر، بر حضرت محمد (ص) مدت زیادی می‌گذشت. گروهی از افراد غافل و جاهل همچون اجداد کوتاه‌فکر خود که پیامبر (ص) را به خاطر نداشتن فرزند پسر سرزنش می‌کردند، امام هشتم (ع) را نیز به خاطر نداشتن فرزند پسر مورد تمسخر قرار می‌دادند. از طرفی چون حضرت به سن چهل سالگی رسیده بود، دوستان و یاران امام رضا (ع) نیز نگران بودند که مبدا رسالت رسول گرامی اسلام (ص) ناتمام بماند؛ به همین دلیل همه در انتظار تولد فرزند پسری در خانه امام جمع شده بودند. این انتظار، امتحانی بود از جانب خداوند حکیم برای مؤمنان تا به این وسیله وعده الهی را واقعیتی انکارناپذیر بدانند.

امام علی بن موسی الرضا از این آزمایش الهی، سرافراز بیرون آمد و هیچ‌گاه تسلیم وسوسه‌های شیطانی نشد و حرف‌های بی‌اساس دیگران تأثیری در اعتقاد آن حضرت نگذاشت. امام رضا (ع) همیشه یاران خود را دلداری می‌داد و آشکارا می‌فرمود: «#171؛ خداوند پسری به من می‌دهد که وارث من و امام بعد از من خواهد بود.»

شب دهم ماه رجب؛ سال 11 (ص) 5 هجری قمری؛ ستاره‌های نورانی بر سقف آسمان آبی چسبیده‌اند و ماه هم با نور کم‌رنگ و زیباییش چون فانوسی درخشان آسمان را روشن کرده است.

چشمهای اهل زمین منتظر است. منتظر نوری دیگر و تولدی دیگر! تولد ستاره‌های روشن و نورانی در آسمان زیبای امامت! آن شب حکیمه - خواهر امام رضا (ع) - به مراقبت از همسر امام مشغول بود. او می‌خواست اولین کسی باشد که چشمش به دیدن نوزاد روشن می‌گردد.

آری سرانجام وعده الهی تحقق پیدا کرد و شک و تردیدی که در دل بعضی از مردم راه یافته بود، از میان رفت؛ زیرا با ازدواج امام رضا (ع) با کنیزی به نام «#171؛ سبیکه» که از بهترین زنان زمان خود و از اهالی «#171؛ نوبه» یکی از نقاط نزدیک افریقا بود، فرزندی دیگری از سلالة پاک رسول اکرم (ص) چشم به جهان گشود و دل امام رضا (ع) و شیعیان واقعی آن حضرت را شاد کرد.

سال‌ها پیش پیامبر گرامی اسلام (ص) در حدیثی به نام «#171؛ لوح» از میلاد فرزند امام رضا (ع) به نام «#171؛ محمد» با لقب‌هایی همچون «#171؛ جواد» و «#171؛ تقی» به شیعیان بشارت داده بود.

کودکی

حکیمه می‌گوید: «#171؛ روز سوم دیدم که حضرت جواد (ع) چشمانش را به سوی آسمان دوخت. سپس به طرف راست و چپ نگاه کرد و شهادتین را گفت. من که وحشت‌زده و هراسان شده بودم، با همان حال پیش برادرم امام رضا (ع) رفتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم. امام رضا (ع) فرمود: «#171؛ چیزهای عجیبی که از زندگی او در آینده خواهی دید، بیشتر از آنچه تا حالا دیده‌ای خواهد بود.»

حضرت رضا (ع) به اندازه‌ای به فرزندش حضرت جواد (ع) علاقه داشت که از شب‌هنگام تا سپیده صبح در کنار گهواره او می‌نشست و با سخنان خود او را شاد و خندان می‌کرد.

سبیکه همسر گرامی امام رضا (ع) بانوی نمونه و پرهیزکاری بود. او را با نام‌های دیگری مانند «#171؛ مریسیه»، «#171؛ خیزران» و «#171؛ ریحانه» نیز می‌خواندند. امام کاظم (ع) سال‌ها قبل از ازدواج فرزندش امام رضا (ع) و تولد نوه عزیزش امام جواد (ع)، درود و سلامش را به سبیکه رسانده بود. آن حضرت به یکی از بهترین شاگردانش به نام یزید بن سلیط فرموده بود: «#171؛ به پسرم رضا (ع) مژده بده که به زودی دارای پسری امین و مورد اعتماد به نام جواد خواهد شد. نام عروسم خیزران است. او بهترین همسر برای شوهرش و مادری مهربان برای فرزندانش خواهد بود.»

یکی از شیعیان می‌گوید: «خدمت امام رضا(ع) رسیدم. ایشان فرزندش را که کودکی خردسال بود، در بغل داشت، نشانم داد و فرمود: «این مولودی است که برای شیعیان نوزادی مبارک‌تر و پربرکت‌تر از او به دنیا نیامده است.«

روزی شاگردان امام رضا(ع) از آن حضرت درباره فرزندش سؤال کردند. امام رضا(ع) در پاسخ فرمود: «من صاحب فرزندی به نام جواد شده‌ام که مانند موسی بن عمران(ع) دریاها را می‌گشاید و مادرش نیز همانند مادر حضرت عیسی(ع) پاک و پاکیزه آفریده شده است.« امام رضا(ع) همیشه به خاطر احترام به جدش، فرزند خود را ابوجعفر صدا می‌کرد.

وقتی امام رضا(ع) در خراسان بود، از شدت مهر و علاقه‌ای که به پسرش امام جواد(ع) داشت، برای او نامه‌های فراوان می‌نوشت و هر بار که نامه‌ای از امام جواد(ع) می‌رسید، به دوستان و یارانش می‌فرمود: «ابوجعفر در نامه‌اش چنین نوشته است...«

امام رضا(ع) درباره فرزندش به دوستان خود می‌فرمود: «خداوند به من فرزندی عطا کرده که همچون حضرت موسی(ع) دریاها را می‌شکافد و مانند حضرت عیسی(ع)، بیمارانی را شفا می‌دهد و مردگان را بیدار می‌کند.«

عبدالله جعفر می‌گوید: «روزی من و صفوان بن یحیی، خدمت امام رضا(ع) شرفیاب شدیم. در آن هنگام امام جواد(ع) که کودکی سه ساله بود، در آنجا حضور داشت. از امام رضا(ع) پرسیدم: «اگر برای شما اتفاقی بیفتد، ما به چه کسی رجوع کنیم و امام بعد از شما کیست؟« حضرت پاسخ داد: «پسرم ابوجعفر.« ما با تعجب پرسیدیم: «با این سن و سال؟« ایشان فرمود: «خدای بزرگ، عیسی را به مقام پیامبری برگزید، در حالی که سن او از سن فرزند سه ساله من هم کمتر بود. او دارای نامه‌هایی مانند جواد و تقی می‌باشد. او را با این القاب پرمعنا می‌توانید صدا کنید.«

عموی امام رضا(ع) علی بن جعفر نام داشت. او با علوم فقه آشنا و مردی با ایمان بود. علی بن جعفر در تمام سال‌های عمر خوش، احادیث بسیاری را از برادرش امام موسی بن جعفر(ع) آموخت و از آن بهره‌های فراوان برد. علی بن جعفر احادیثی را که از برادرش می‌شنید، برای دوستان و یاران امام رضا(ع) بازگو می‌کرد. آنها نیز این احادیث را می‌نوشتند؛ به همین دلیل علی بن جعفر عموی گرامی امام رضا(ع) از مقام و احترام بالایی نزد همه برخوردار بود و او را «صاحب مسائل« می‌نامیدند.

محمد بن حسن بن عمار می‌گوید: «من مدت دو سال در مدینه به خدمت امام رضا(ع) می‌رفتم تا مسائل و احادیثی را که او از برادرش آموخته بود، از آن حضرت بیاموزم و بنویسم. یک بار نیز در مسجد پیامبر(ص) سرگرم شنیدن احادیثی از علی بن جعفر بودم. او مشغول گفتن روایات بود که امام جواد(ع) وارد مسجد شد. علی بن جعفر با دیدن آن کودک خردسال، سر از پا نشناخت و بدون کفش و ردا به سوی آن حضرت دوید و دست او را بوسید و به او تعظیم کرد. امام جواد(ع) به او فرمود: «ای عمو بنشین. خدا تو را رحمت کند!« علی بن جعفر به جای خود برگشت، دوستان و یارانش او را سرزنش کرده و گفتند: «چرا به او این‌گونه احترام می‌گذاری، در حالی که تو عموی پدرش هستی؟« علی بن جعفر که از گفته‌های او برافروخته شده بود، گفت: «ساکت باشید! خداوند عزوجل، مرا با این ریش سفید، سزاوار امامت ندیده و این جوان را شایسته یافته و امام قرار داده. آیا می‌خواهید که من فضیلت او را انکار کنم؟ از آنچه شما می‌گویید به خدا پناه می‌برم و من بنده خدا می‌باشم.«

در تاریخ اسلام، عده‌ای از مردم نادان، فریب شایعات و سخنان نادرست را می‌خوردند و پیامبر(ص) و امامان را آزرده می‌کردند. در مورد امام رضا(ع) نیز قبل از تولد فرزندش می‌گفتند: «چگونه او به امامت رسیده، در حالی که جانشینی ندارد.« وقتی که امام جواد(ع) به دنیا آمد، همان مردم غافل و نادان، در همه جا شایع کردند که فرزند امام رضا(ع) هیچ شباهتی به او ندارد. آنها چنان بر عقیده خود پا فشاری می‌کردند که روزی از امام رضا(ع) خواستند که افراد عالم و چهره‌شناسی را به حضور بپذیرد تا در مورد شباهت امام و فرزندش داوری کنند. همان‌گونه که پیامبر(ص) در برخی موارد انجام می‌داد. امام رضا(ع) فرمود: «من کسی را به دنبال چهره‌شناسان نمی‌فرستم. شما آنها را دعوت کنید؛ ولی نگویید که برای چه منظور آنها را فرامی‌خوانید.«

امام رضا(ع) همراه جمعی از بستگان نزدیک خود و فرزندش امام جواد(ع) به باغی رفتند. آن حضرت برای آنکه شناخته نشود، لباس کشاورزان را پوشید و در گوشه‌ای از باغ همانند باغبانان به بیل‌زنی مشغول شد. حضرت جواد(ع) نیز در میان خویشاوندان خود نشست. در این هنگام، چهره‌شناسان که از همه جا بی‌خبر بودند، وارد باغ شدند. حاضرانی که چهره‌شناسان را دعوت کرده بودند، به آنها گفتند: «بگویید که پدر این پسر در میان این جمعیت کیست؟« چهره‌شناسان نگاهی به اطراف کردند و در میان باغبانانی که کمی دورتر از آنان مشغول کشاورزی بودند، به امام رضا(ع) اشاره کردند و گفت: «اگر این پسر در اینجا پدری داشته باشد، همین باغبان است که طرز راه رفتن و حرکات او مانند این پسر می‌باشد.«

آنان حتی عموی حضرت رضا(ع)، علی بن جعفر را نیز شناسایی کردند و با دیدن حکیمه خواهر گرامی آن حضرت گفتند: «این بانو هم باید عمه این پسر باشد.«

لحظاتی بعد، امام رضا(ع) نزد جمعیت رفت. چهره‌شناسان با دیدن چهره نورانی حضرت، یکصدا گفتند: «پدر این پسر، همین شخص است.«

علم و نبوغ

از همان دوران کودکی، آثار امامت در شخصیت و منش امام جواد(ع) کاملاً آشکار بود. او نیز همچون اجداد گرامی‌اش، دارای علم و نبوغ سرشار و خدادادی بود. به هر سؤالی که از او می‌شد، پاسخ منطقی و درست می‌داد و در هر مجلس و انجمنی که می‌نشست، با گفتن نام خداوند قادر بود فکر اطرافیان خود را بخواند و از گذشته و آینده مردم خبر دهد. این نشانه‌ای بود که نور یقین بر دل گمراهان تابیده شود و از تاریکی نجات یابند.

روزی، شخصی خدمت امام جواد(ع) آمد و گفت: «فدایت شوم!...« هنوز حرف مرد کامل نشده بود که حضرت فرمود: «شکسته نخواند.« مردم که متوجه منظور امام شده بود، برخاست و با تشکر از امام از مجلس خارج شد. اطرافیان حضرت که

با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند، گفتند: «#171؛ جان ما فدای شما باد ای فرزند رسول خدا! ماجرا چه بود؟» امام پاسخ داد: «#171؛ این مرد می‌خواست بداند کارگری که در کشتی کار می‌کند و به ناچار در هر سفر در کشتی حضور دارد، نمازش را باید کامل بخواند یا شکسته و من پاسخ دادم که نمازش را شکسته نخواند.»

یک روز شخصی به نام «#171؛ اسحاق» وارد مجلسی شد که گروه زیادی به دور امام جواد(ع) جمع شده بودند. حضرت جواد که در آن زمان هنوز به سن هفت سالگی نرسیده بود، در آن مجلس سؤالات دینی و علمی مردم را پاسخ می‌داد. اسحاق می‌گوید: من ده سؤال و پرسش را روی کاغذ نوشتم و منتظر ماندم تا در فرصتی مناسب آن نامه را به امام جواد(ع) بدهم و با خودم گفتم: اگر این امام کوچک و عالم به همه سؤالاتم پاسخ صحیح بدهد، از او خواهش می‌کنم تا برایم دعا کند که خدا فرزند پسری به من عنایت کند.»

اسحاق می‌گوید مدتی منتظر ماندم. اما فرصتی برایم پیش نمی‌آمد. مجلس آن‌قدر شلوغ بود که تصمیم گرفتم از آنجا بیرون بروم و نامه را در فرصتی دیگر به حضرت جواد(ع) بدهم. همین‌که از جایم برخاستم، امام مرا دید و با اشاره مرا به حضور خودش دعوت کرد. وقتی کنار امام روی زمین نشستم، ایشان فرمود: «#171؛ ای اسحاق! خداوند دعای تو را مستجاب فرمود و به شما فرزند پسری عنایت خواهد کرد، نام فرزندت را احمد بگذار.»

من که هنوز خواسته خود را به امام نگفته بودم، دچار حیرت و تعجب شدم. امام جواد با آن چهره معصوم و کودکانه‌اش لبخندی شیرین و صمیمی بر لب داشت که باعث آرامش و شادی من شد. از ایشان تشکر کردم و از خانه بیرون آمدم. در راه با خودم گفتم: «#171؛ بدون شک این کودک همان حجت خداست و از خداوند به خاطر این نعمت بزرگ سپاسگزاری کردم.»

اسحاق می‌گوید: «#171؛ بعد از مدتی، خداوند پسری به من عنایت کرد که نام او را احمد گذاشتم.»
محمد بن میمون می‌گوید: «#171؛ در آخرین سفر امام رضا(ع) به مکه، من نیز در کنار آن حضرت بودم. در بین راه کاری برایم پیش آمد که ناگزیر شدم به مدینه برگردم؛ به همین دلیل پیش امام رضا(ع) رفتم و گفتم: «#171؛ می‌خواهم به مدینه برگردم. اگر نامه و پیغامی برای فرزندتان دارید، به من بدهید تا به ایشان برسانم.» در آن زمان چشمان من قدرت بینایی خود را از دست داده بود و بسیار ناراحت بودم. امام رضا(ع) نامه مهر شده‌ای را به من تحویل داد تا به فرزندش بدهم. هنگامی که به مدینه رسیدم، به خانه امام رفتم. امام جواد(ع) که از قبل می‌دانست چشم‌هایم کم‌سو شده است.

پرسید: «#171؛ چشم‌هایت چطور است؟» گفتم: «#171؛ روز به روز وضعیت بدتری پیدا می‌کند. مدتی است که قدرت بینایی‌ام را از دست داده‌ام و به درستی قادر به دیدن اشیا و اجسام نیستم.» امام جواد(ع) با مهربانی دستی به چشم‌های من کشید و فرمود: «#171؛ حالا چه؟» گرمی دست‌های مبارک امام چنان آرامش‌بخش بود که در یک لحظه احساس کردم که به خوابی عمیق فرومی‌روم؛ وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توانستم اطرافم را به خوبی ببینم. من سلامتی از دست رفته‌ام را دوباره به دست آورده بودم.»
شخصی به نام علی بن ابسط می‌گوید: «#171؛ روزی در یک مجلس، نزد امام جواد(ع) رسیدم. در لحظه دیدار، وقتی نگاهم به قامت امام جواد(ع) خیره شده بود، با خود فکر کردم که باید تمام خصوصیات ظاهری ایشان را به خاطر بسپارم تا در مراجعت به مصر آنها را برای یارانم بازگو کنم. نگاه من متوجه طرز نشستن امام جواد(ع) بود که در همان هنگام امام رو به من کرد و فرمود: «#171؛ ای علی بن ابسط! نشانه امامت، تنها اندام و چهره ما نیست، بلکه خداوند از همان دوران کودکی به ما مقام نبوت، عقل و درایت نیز داده است، سعی کن از علم و دانش ما بهره‌گیری و مطالب سودمندی را به یارانت بگویی.»

من تازه فهمیدم که امام جواد(ع) از همان لحظه ورود، از فکر و نظر من با خبر شده بود. امام رضا(ع) همیشه پاسخ پرسش‌های شاگردان بسیاری از علما را به فرزندش امام جواد(ع) واگذار می‌کرد و می‌خواست با این شیوه، آنان از علم و نبوغ سرشار و خدادادی او آگاه شوند؛ به همین دلیل در همه جا صحبت از این بود که به راستی بعد از امام هشتم(ع) فرزندش محمدتقی(ع) شایستگی مقام امامت را خواهد داشت.

دشمنان اسلام نیز آرام نمی‌نشستند. حسادت و دشمنی آنها با خاندان اهل‌بیت موجب می‌شد که هر بار با حيله و نیرنگ جدیدی، شیعیان را آزار دهند. رهبر این مخالفان مأمون بود. او با اینکه نسبت خویشاوندی با امام رضا(ع) داشت، نمی‌توانست علاقه و احترام مردم را نسبت به هشتمین امام شیعیان تحمل کند. او روشنگری‌های امام رضا(ع) را خطر بزرگی برای حکومت خود می‌دید؛ به همین دلیل با طرح نقشه پلیدی، امام رضا(ع) را به خراسان دعوت کرد و در همان‌جا ایشان را به شهادت رساند.

امامت

امام جواد(ع) پس از شهادت پدر بزرگوارش، با وجود آنکه بسیار آن حضرت را دوست داشت، روحیه خود را حفظ کرد و اندوهش مسلط شد و حتی با وجود سن کم به نزدیکانش دلداری می‌داد.

پس از شهادت امام رضا(ع) برای اولین بار در تاریخ شیعه، شخص خردسالی در حدود هفت یا هشت سالگی به مقام امامت رسید و او حضرت جواد(ع) بود. در بین شیعیان بغداد و سایر شهرها بر سر جانشینی امام رضا(ع)، اختلاف عقیده پیدا شد. در همان ایام که مراسم حج نزدیک شده بود، در حدود هشتاد نفر از علما و فقهای بزرگ آن زمان مانند: ریان بن صلت، صفوان بن یحیی، محمد بن حکیم، یونس بن عبدالرحمن و... و نیز گروهی از بزرگان و معتمدان شیعه به مدینه و به منزل یکی از علمای شیعه به نام عبدالرحمان حجاج رفتند تا با او درباره جانشینی امام رضا(ع) مشورتی داشته باشند. آنها در منزل حجاج جمع شده بودند. یکی از شیعیان به نام یونس گفت: «#171؛ اکنون زمان آن است که بدانیم چه کسی عهده‌دار مقام امامت است و تا زمانی که حضرت جواد(ع) بزرگ می‌شود، ما باید مسائل خود را از چه کسی بپرسیم؟»

در این هنگام ریّان بن صلت که از سخنان یونس ناراحت شده بود، گفت: «#171؛ اولین باری است که تو این سخنان را می‌گویی! آیا تو شرک خود را پنهان کرده بودی و در ظاهر دم از اعتقادات و ایمان خود به شایستگی امام جواد(ع) می‌زدی؟ این را بدان که کودک یک‌روزه اگر از طرف خداوند به مقام امامت برسد، همانند پیر مرد عالم است. چه بسا که مقامش از آن هم بالاتر است و اگر از طرف خداوند نباشد، چنانچه شخص هزار سال هم عمر کند، یک انسان معمولی است و نسبت به دیگران برتری و شایستگی نخواهد داشت. این موضوعی است که بهتر است درباره آن فکر کنیم و بیشتر بیندیشیم.»

پس از آن، همان گروه از علمای شیعه خدمت امام جواد(ع) رفتند و هر یک از آنان سؤال‌های گوناگون و پیچیده‌ای را از آن حضرت پرسیدند و امام جواد(ع) با متانت و آرامشی خاص تمام مسائل آنها را پاسخ گفت. دیگر هیچ شبهه‌ای برای کسی باقی نمانده بود و همه مقام ارزنده امامت را به امام محمدتقی(ع) تبریک گفتند و با خیالی آسوده خانه حضرت جواد(ع) را ترک کردند.

ادب و شهادت

یک سال پس از شهادت امام رضا(ع) مأمون - خلیفه عباسی - روزی به همراه گروهی از لشکریان خود برای شکار از قصرش خارج شد. امام جواد(ع) که در آن زمان یازده یا دوازده سال بیشتر نداشت، از کوچه‌ای در مسیر راه مأمون عبور می‌کرد. بچه‌ها در کوچه مشغول بازی بودند که ناگهان یکی از آنها فریاد زد و گفت: «#171؛ مأمون عباسی، مأمون...»

بچه‌ها تا از دور چشمشان به مأمون و لشکریانش افتاد، از بازی دست کشیدند و پا به فرار گذاشتند تا هر کدام خود را در گوشه‌ای پنهان کنند. تنها کسی که بدون هیچ ترسی سر جایش ایستاده بود و فرار بچه‌ها را تماشا می‌کرد، امام جواد(ع) بود.

وقتی مأمون نزدیک شد، کودکی را دید که آرام و بدون هراس از کوچه عبور می‌کند. مأمون نگاهی به او انداخت و با تعجب رسید: «#171؛ آهای پسر! چرا تو مثل بقیه بچه‌ها فرار نکردی؟ مگر ندیدی که من در حال عبور هستم؟!»

امام جواد(ع) در جواب مأمون فرمود: «#171؛ من راه را برای کسی تنگ نکرده‌ام. کار بدی هم انجام نداده‌ام که ترسی داشته باشم؛ چرا باید فرار کنم در حالی که می‌دانم شما هم بی‌جهت به کسی آزار نمی‌رسانی.»

مأمون که از ادب و شهادت آن نوجوان دچار شگفتی و حیرت شده بود. تبسمی کرد و گفت: «#171؛ بسیار خوب. حالا بگو ببینم نامت چیست؟»

- محمد

- پسر چه کسی هستی؟

- من پسر #171؛ علی هستم.

- کدام علی؟ علی بن موسی الرضا؟

- آری، من فرزند حضرت رضا(ع) هستم.

مأمون در حالی که به فکر فرورفته بود، سرش را تکان داد و گفت: «#171؛ آفرین آفرین بر تو!»

مأمون و سپاهیان از آنجا دور شدند. مأمون در همان حال، زیر لب با خود گفت: «#171؛ باید چاره‌ای بیندیشم و این نوجوان را تحت اختیار خود بگیرم؛ زیرا به‌زودی او و علویان خطری جدی برای حکومت عباسیان خواهند بود.»

دوران کودکی و نوجوانی حضرت جواد(ع) با توجه خاصی که اطرافیان نسبت به ایشان داشتند، گذشت، تا آنکه حضرت به سن جوانی رسید.

در آن ایام شخصی به نام «#171؛ قاسم» از اینکه می‌دید شیعیان به امام توجه خاصی دارند، حسادت می‌کرد. او که سالها نسبت به خاندان پیامبر احساس کینه و نفرت داشت، به دنبال آن بود تا در یک موقعیت مناسب برخوردی نزدیک با امام جواد(ع) داشته باشد. او روزی از محلی عبور می‌کرد و مردم را دید که با اشتیاق، خود را آماده می‌کنند تا به استقبال امام بروند. قاسم می‌گوید: من که از این کار مردم بسیار ناراحت شده بودم با زحمت از میان جمعیت راهی پیدا کردم تا امام آنها را ببینم. ناگهان چشمم به جوانی کم سن و سال افتاد که روی اسبی سفید نشسته بود. وقتی نزدیک من رسید، با خودم گفتم: امیدوارم خداوند لطف و رحمتش را از شیعیان دریغ کند! چگونه ممکن است مردم این جوان کم سن و سال را برگزیده خدا بدانند و از او اطاعت کنند. مگر کسی شایسته‌تر از او وجود ندارد؟!»

هنوز این گفته در ذهنم به پایان نرسیده بود که امام از روی اسب تبسمی به من نمود و در حالی که اسم مرا صدا می‌زد، فرمود: «#171؛ ای قاسم بن عبدالرحمن! در قرآن کریم آمده است که قوم ثمود، حضرت صالح را قبول نداشتند. آنها می‌گفتند: انسانی چون صالح که از جنس ماست و هیچ مقام و قدرت خاندانی ندارد، چگونه ممکن است راهنمای ما و برگزیده خدا باشد؟!»

من فهمیدم که امام جواد فکر مرا خوانده است. با آنکه بسیار تعجب کرده بودم، ولی باز در ذهنم فکری دیگر گذشت با خودم گفتم: او با سحر و جادو فکر مردم را می‌خواند.

این بار هم امام جواد نگاهی به من انداخت و با اشاره به آیه دیگری از قرآن به من فهماند که در آن لحظه ذهنم به چه فکری مشغول است. حالم دگرگون شد و احساس پشیمانی، همة وجودم را گرفت. یقین داشتم که حضرت جواد(ع) همه چیز را می‌داند و به اذن خدا به اسرار آنچه که در زمین و آسمان است، آگاهی دارد.

امام جواد(ع) انسانی بخشنده و مهربان بود. وجود پر برکت امام و لطف و محبتش به دوستان و شیعیان باعث آرامش آنها می‌شد. عشق و محبتی که مردم در دل نسبت به امام محمدتقی (جوادالائمه) احساس می‌کردند، از آن جهت بود که حضرت همانند پدر و

اجداد پاکش بنده پاک و مخلص خدا بود. عبادت خدا و راز و نیاز به درگاه الهی، برنامه همیشگی‌اش بود. مأمون برای آنکه از افکار و عقاید امام جواد(ع) بیشتر آگاه شود، آن حضرت را مورد آزمایش قرارداد، ولی هر بار علم و آگاهی آن حضرت برای مأمون و اطرافیانش بیشتر معلوم می‌شد. در جلسات پرسش و پاسخی که مأمون ترتیب می‌داد، گاهی چنان شیفته رفتار و کمالات امام جواد(ع) می‌شد که اطرافیانش از روی حسادت، مأمون را مورد سرزنش قرار می‌دادند. سرانجام مأمون تصمیم گرفت که نسبت به امام جواد(ع) همان سیاستی را دنبال کند که به پدرش امام رضا(ع) نشان داده بود. او سعی کرد تا همانند گذشته با نزدیک شدن به آن حضرت، شیعیان را به طرف خود جلب کند.

امام جواد(ع) از افکار پلید و توطئه او به خوبی آگاه بود؛ اما برای ادامه رسالت خاندان اهل بیت(ع) و حفظ شیعیان، در ملاقات‌هایی که مأمون با آن حضرت داشت، از خود خویشندن‌داری نشان می‌داد تا دشمن بهانه‌ای پیدا نکند و حضرت هم با خاطری آسوده‌تر، به تعلیم و تربیت شاگردانش بپردازد. حضرت می‌خواست با یک برنامه فرهنگی در جهت گسترش و تحکیم تشیع و تقویت فرهنگ شیعه گام‌های مؤثرتری بردارد. به همین دلیل در آن زمان نفوذ شیعه گسترش بیشتری یافت و امام جواد(ع) در تمام نقاط سرزمین اسلامی همچون اهواز، همدان، سیستان، بخت، ری، بصره، واسط، بغداد، کوفه و قم نمایندگان شایسته‌ای را برای تعلیم و تربیت شیعیان و رسیدگی به امور آنان و حل مشکلاتشان، فرستاده بود.

سفر به بغداد

سرانجام عباسیان آرام نگرفتند و در اولین اقدام زیرکانه، مأمون در سال 204 هـ. ق به بغداد رفت و آنجا را مرکز خلافت خود قرارداد و از همانجا برای امام جواد(ع) که در مدینه بود، نامه نوشت و ایشان را به بغداد دعوت کرد. امام جواد(ع) نیز این دعوت اجباری را پذیرفت و مدینه را به قصد بغداد ترک کرد. هنگامی که امام جواد(ع) وارد بغداد شد، بسیار مورد استقبال و احترام قرار گرفت. مأمون یکی از خانه‌های مجاور خانه خودش را برای سکونت امام جواد(ع) در نظر گرفت.

ازدواج

دومین توطئه مأمون آن بود که دخترش، زینب را که به او «ام‌الفضل» می‌گفتند، به عقد و ازدواج، امام درآورد. در شب ازدواج، مأمون سعی کرد که امام را در حضور میهمانان تحقیر کند و او را مردی دنیادوست نشان دهد. او با این قصد، حدود دویست دختر از زیباترین کنیزان خود را صدا کرد و به هر یک جامی که در آن گوهر گرانبهایی بود، داد و به آنان گفت: «به نوبت نزد داماد بروید و گوهرها را به او نشان دهید.» کنیزان یکی پس از دیگری با لباس‌های پر زرق و برق خود از کنار امام جواد(ع) گذشتند، ولی امام کوچکترین اعتنایی به آنها نکرد.

آن شب، تارزن و خواننده‌ای به نام «مخازوق» به دستور مأمون شروع به نواختن کرد و سعی کرد با خواندن آواز، امام جواد(ع) را از حالت روحانی و معنوی خود بیرون آورد و دلش را متوجه محیط و اطراف خود کند. مخازوق در همان حال که مشغول نواختن ساز و خواندن آواز بود، حرکات تند و زنده‌ای نیز از خود نشان می‌داد و نظر حاضران در مجلس را به خود جلب می‌کرد، اما امام جواد(ع) حتی به سمت چپ و راست خود نگاهی نینداخت. مخازوق به حرکات زشت خود ادامه می‌داد. امام جواد(ع) که دید او از خواندن آواز و انجام کارهای ناشایست خود دست برنمی‌دارد، چنان فریادی بر سر مخازوق کشید که ساز او از دستش افتاد و دستش فلج شد و تا آخر عمر همان‌گونه ماند.

وقتی مأمون مخازوق را به حضور طلبید و از حال او پرسید، مخازوق جواب داد: «وقتی امام جواد(ع) بر سرم فریاد کشید، چنان وحشت‌زده و هراسان شدم که هنوز ترس، تمام وجودم را فراگرفته است و فکر می‌کنم که این حالت هیچ‌گاه از بدنم بیرون نمی‌رود.»

اطرافیان مأمون تصمیم گرفتند از مردی عالم و دانشمند به نام «یحیی» دعوت کنند تا در مجلسی با طرح سؤالات مشکل امام جواد(ع) را غافلگیر کند.

یحیی روزی را برای این کار معین کرد و در آن روز به همراه گروهی از عباسیان و اطرافیانش وارد مجلس شد. مجلس بزرگ و باشکوهی بود، بزرگان همه حضور داشتند.

وقتی امام وارد شد، همه به احترام ایشان از جای خود برخاستند. مأمون که مشتاق بود پرسشهایی از امام بشود و شاید امام از پاسخ آنها دربماند، رو به امام جواد(ع) کرد و گفت: «ای پسر رسول خدا! «یحیی بن اکثم» مایل است سؤالات خود را از شما بپرسد.»

حضرت نگاهی به مأمون انداخت و فرمود: «هرچه مایل است بپرسد.»

یحیی گفت: شخصی که «مُحرم» است و لباس «احرام» بر تن دارد در ایامی که به زیارت خانه خدا می‌رود اگر حیوانی را شکار کند، چه حکمی دارد؟»

حضرت جواد(ع) فرمود: «پرسش شما صورتهای مختلفی دارد. منظورت کدام یک از آنهاست؟ آیا این شخص در داخل حرم بود یا خارج از حرم؟ از حرمت این کار باخبر بوده یا اطلاعی نداشته است؟ از روی عمد حیوان را کشته یا سهواً دست به این کار زده؟ بنده بوده، یا آزاد؟ آیا از کاری که انجام داده پشیمان شد یا قصد دارد دوباره آن کار را انجام دهد؟ این کار در روز انجام گرفته یا در شب؟ بار اول بوده که حیوانی را شکار کرده یا بار دوم و سوم و...؟ آیا حیوان پرنده بوده یا غیر پرنده؟ بزرگ بوده است یا کوچک...؟»

وقتی سخن امام به اینجا رسید؟ حضرت مکثی کرد و منتظر جواب ماند.

یحیی که از دقت و توجه امام شگفت‌زده و متحیر شده بود، نمی‌دانست چه رفتاری از خود نشان دهد. او از اینکه امام توانسته بود به

خوبی موضوع را بشکافد و سؤالات متعددی را مطرح کند، زبانش به لکننت افتاده و با درماندگی در جای خود نشست. حرفی برای گفتن نداشت. پس از لحظاتی یحیی سرش را بالا گرفت و با صدایی لرزان از روی خجالت گفت: «#171؛ پاسخ سؤالی را که پرسیدید، نمی‌دانم. اگر ممکن است شما خودتان جواب آن را بفرمایید.»

سپس امام با بیانی زیبا، پاسخ سؤال را فرمود؛ پاسخی که دل همه دوستان و شیعیان را شاد کرد و باعث غم و انده دشمنان گردید. عبدالله بن رزین یکی از دوستان آن حضرت می‌گوید: «#171؛ وقتی که در مدینه بودم، امام جواد(ع) را می‌دیدم که هر روز به مسجد پیامبر می‌آمد و بعد از زبارت حرم مطهر حضرت رسول به طرف خانه حضرت فاطمه زهرا(ع) بازمی‌گشت و نعلینش را از پای مبارک بیرون می‌آورد و در آنجا نماز می‌خواند، و این کار هر روز آن حضرت بود.»

بعضی از مردم که از ارتباط مخصوص و همیشگی امام جواد(ع) با خدا آگاه نبودند، از مشاهده قدرت علمی ایشان تعجب می‌کردند. آنها نمی‌دانستند که علم امامان آموختنی نیست؛ بلکه خدادادی و آسمانی است.

امام جواد(ع) دارای زیباترین صفات انسانی بود و با آگاهی و روشننگری در بیداری مردم می‌کوشید.

یکی از یاران و همراهان امام می‌گوید: «#171؛ در ایام مبارک حج بود که این عبادت پرشکوه را همراه حضرت جواد(ع) انجام دادم. موقع خداحافظی به آن حضرت عرض کردم: «#171؛ دولت مالیات بسیار زیادی از من طلب می‌کند که من قادر به پرداخت آن نیستم.

فرماندار شهر ما از دوستان و شیعیان شماسه به او سفارش کنید که با مردم خوشرفتاری و مدارا کند.»

امام جواد(ع) لحظه‌ای تأمل فرمود. سپس قلم و کاغذی برداشت و نامه‌ای به فرماندار نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم؛

سلام بر تو و بر بندگان شایسته خدا!

ای فرماندار سیستان!

حکومت و قدرت، امانتی است که خداوند در اختیار تو قرار داده است تا به بندگان خدمت کنی. تنها چیزی که برایت باقی خواهد ماند، نیکی‌ها و کمک‌هایی است که به مردم روا می‌داری. آگاه باش که خداوند در قیامت از تمام کارهایت بازخواست خواهد کرد و ذره‌ای عمل نیک و بدت پیش خدا پنهان نخواهد ماند.

#171؛ محمد بن علی الجواد»

نامه را از حضرت گرفتم و با خوشحالی به سوی سیستان حرکت کردم. فرماندار که قبلاً از نامه امام خبردار شده بود، به پیشواز من آمد. وقتی نامه را گرفت آن را بوسید و بادقت و احترامی خاص آن را خواند. سپس دستور داد درباره وضع زندگی و کارم بیشتر تحقیق کنند.

وقتی موضوع برایش روشن شد با من به نیکویی و مدارا رفتار کرد. نامه حضرت جواد(ع) باعث شد که فرماندار با توجه، انصاف و عدالت بیشتری به امور مردم رسیدگی کند.

یکی از کارهای مهم امام جواد(ع) در مدینه، آن بود که در حوزه علمیه‌ای که از زمان امام صادق(ع) تأسیس شده بود، حضوری فعال داشت و با جمع‌آوری یاران و اصحاب و شاگردانی که حدود دویست و شصت نفر بودند، به تدریس علوم مختلف می‌پرداخت.

یکی دیگر از دوستان امام محمد جواد(ع) می‌گوید: در سفری که از مکه به مدینه داشتم، فقیری در بین راه دیدم. او مردی بود گرسنه و ناتوان که از من تقاضای کمک می‌کرد. دلم به حالش سوخت و نیمی از نان خود را به او دادم. بعد از او جدا شدم و به طرف مدینه حرکت کردم. در مسیر راه گردبادی تند شروع شد و شنهای داغ صحرا را در هوا پخش کرد. وزش باد به حدی شدید بود که عمّامه از سرم افتاد و باد آن را همراه خود برد. هرچه جستجو کردم، نتوانستم عمّامه را پیدا کنم. به مدینه که رسیدم، بدون توقف به دیدار امام جواد(ع) رفتم. حضرت جواد تا مرا دید فرمود: «#171؛ ای قاسم بن حسن! عمّامه‌ات را در مدینه گم کردی؟»

گفتم: «#171؛ آری ای پسر رسول خدا!»

حضرت جواد(ع) تبسمی نمود و به یکی از یارانش که آنجا حضور داشت فرمود: «#171؛ عمّامه قاسم را بیاورید!»

وقتی عمّامه را آوردند، با تعجب پرسیدم: «#171؛ مادر و پدرم فدایت ای پسر رسول خدا! چگونه عمّامه را به حضور شما آوردند؟» حضرت فرمود: «#171؛ تو در بیابان، مرد فقیر و گرسنه‌ای را سیر کردی و خداوند اجر کار خیر تو را این قرار داد که عمّامه‌ات را به تو برگرداند.»

سفر حج

مدتی بعد از ازدواج امام جواد(ع)، آن حضرت به همراه همسرش ام‌الفضل، برای شرکت در مراسم حج، رهسپار مکه شد. هنگام خروج از بغداد، امام و همراهانش در یکی از مساجد بغداد به نام «#171؛ مسیب» رفتند تا نماز بخوانند. درخت سدری در حیاط مسجد خشک شده بود. امام جواد(ع) نگاهی به آن درخت انداخت و با کوزه آبی که در پای درخت بود، وضو گرفت و سپس داخل مسجد شد و همراه یارانش نماز جماعت را برپا کرد. وقتی نماز آنها به پایان رسید، مردم به دنبال امام جواد(ع) به حیاط مسجد آمدند و در کمال حیرت دیدند که درخت سدر، سبز و خرم شده است. مردم همان‌جا شکر خدا را به جا آوردند و از امام و یارانش که عازم سفر بودند، خداحافظی کردند.

پس از پایان مراسم حج، امام همراه همسرش به زادگاهش مدینه بازگشت و در آنجا حوزه علمیه، در کنار شاگردان پدربزرگوار و اجداد گرامی‌اش به تربیت شاگردان جدید پرداخت. بعضی، مجموع یاران و شاگردان آن حضرت را 25(ع) نفر ذکر کرده اند؛ حتی افرادی که شیعه نبودند نیز، از کلاس درس امام بهره می‌بردند. در آن حوزه، شخصیت‌های برجسته‌ای مانند: علی بن مه‌ریار، احمد بن محمد بن

ابی نصر بزتطی، زکریا آدم و... حضورداشتند.

سالها از ازدواج امام جواد(ع) و همسرش ام‌الفضل می‌گذشت؛ اما آنها به خواست خداوند صاحب فرزندی نشده بودند؛ زیرا ام‌الفضل، عقیم و نازا بود.

سرانجام امام جواد(ع) در مدینه با کنیزی با ایمان و باتقوی به نام «سمانه» که از اهالی مغرب بود، ازدواج کرد و در سال 212 هـ. ق صاحب فرزندی به نام «هادی» گشت که بعد از امام جواد(ع) به امامت رسید.

ازدواج امام جواد(ع) و در پی آن تولد فرزند آن حضرت، سبب شد که ام‌الفضل ناسازگاری با امام جواد(ع) را آغاز کند. او که از آتش کینه و حسادت می‌سوخت، نامه‌های فراوانی به پدرش مأمون نوشت و از زندگی خود شکایت کرد؛ اما مأمون همواره دخترش را به تحمل و صبر دعوت می‌کرد.

مدتی بعد، یعنی در سال 218 هـ. ق مأمون از دنیا رفت و برادرش معتصم به قدرت رسید. رفتار او با شیعیان امام، بسیار تند و خشن بود و نمی‌توانست رفت و آمد یاران امام را به خانه آن حضرت، تحمل کند. او خلافت را فقط مخصوص خاندان عباسی می‌دانست و با طرفداران خاندان رسول اکرم(ص) به شدت مخالف بود.

مبارزه با ستم

امام جواد (ع) نیز همانند اجداد پاکش، در هر فرصتی که مناسب می‌دید، مخالفت خود را به صورت‌های گوناگون به حکومت ننگین معتصم نشان می‌داد. معتصم که می‌خواست هرچه زودتر امام جواد(ع) را از سر راه خود بردارد، با طرح یک نقشه شوم، تصمیم گرفت که امام را از زادگاه و مرکز حوزه علمیه‌اش دور کند؛ بنابراین آن حضرت را با احترامی ظاهری به بغداد دعوت کرد تا از نزدیک ایشان را زیر نظر بگیرد.

یکی از یاران با وفای امام جواد(ع) به نام «اسماعیل بن مهران» می‌گوید: «اولین باری که امام در زمان مأمون می‌خواست از مدینه به بغداد عزیمت کند، عرض کردم: جانم به قربانت! من می‌ترسم در سفری که در پیش دارید، شما را از بین ببرند. پس از شما چه کسی عهده‌دار امامت می‌شود؟ آن حضرت لبخندی زد و روبه من کرد و فرمود: «آنچه را گمان می‌کنی، در این سال رخ نمی‌دهد.» هنگامی که معتصم در سال 220 هـ. ق آن حضرت را از مدینه به بغداد دعوت کرد، من دوباره خدمت ایشان رفتم و عرض کردم: فدایت گردم! شما از مدینه می‌روید، امام بعد از شما کیست؟» آن حضرت طوری گریه سر داد که محاسن مبارکش تر شد. سپس رو به من کرد و فرمود: در این سال، نگران من نباش. امامت پس از من بر عهده پسر من علی است.»

شهادت

امام جواد(ع) در 28 محرم سال 220 هـ. ق وارد بغداد شد و پس از آن هرگز روی وطن را ندید؛ چرا که معتصم و برادرزاده‌اش جعفر بن مأمون، ام‌الفضل همسر امام را تحریک کردند که امام جواد(ع) را مسموم کند. معتصم به خوبی می‌دانست که ام‌الفضل نسبت به ازدواج دوم امام و تولد فرزندش هادی، احساس کینه و نفرت عمیقی می‌کند. از این رو از احساس ام‌الفضل به نفع خود و دوام حکومتش استفاده کرد و از او خواست که همسرش را با خوراندن انگوری که به سم آغشته بود، مسموم کند و به شهادت برساند. این کار با همدستی معتصم و جعفر و به وسیله ام‌الفضل خیانتکار، به اجرا درآمد.

ام‌الفضل، پس از آن که امام جواد(ع) را مسموم کرد، از کرده خود پشیمان شد و گریست. امام جواد(ع) که بیمار و پریشان‌حال بود، فرمود: «171#& گریهات برای چیست؟ سوگند به خدا، دچار چنان بلایی می‌شوی که پنهان نمی‌ماند و به دردی مبتلا می‌شوی که همه داراییات را از دست خواهی داد.»

امام جواد(ع) بر اثر خوردن زهر، به شهادت رسید و در مدت‌زمان کوتاهی، همان‌طور که امام جواد(ع) پیش‌بینی کرده بود، ام‌الفضل به بیماری سختی مبتلا شد؛ به طوری که همه اموال و دارایی‌اش را صرف درمان خود کرد، ولی بهبود نیافت. او چنان فقیر و بی‌چیز گردید که دست‌گدایی به سوی مردم دراز می‌کرد تا به او کمک کنند. برادرش جعفر نیز در حال مستی به چاهی افتاد و لاشه مرده او را از چاه بیرون آوردند.

به این ترتیب امام جواد(ع)، جوان‌ترین امامی بود که در سن 25 سالگی به شهادت رسید. آن حضرت، حدود 18 سال امامت کرد. یکی از شیعیان به نام ابوزکریا می‌گوید: «171#& روزی در مدینه، خدمت امام هادی(ع) نشستیم. آن حضرت که کودک هشت ساله‌ای بود، لوحی را در دست داشت و مشغول خواندن آن بود که ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و سپس برخاست و به داخل خانه رفت. به دنبال آن، صدای شیون و گریه او را شنیدم. پس از مدتی کوتاه، حضرت بیرون آمد و من با تعجب پرسیدم: ای سرور و آقای من، چرا گریه می‌کنی؟ فرمود: در این ساعت پدر بزرگوارم به شهادت رسید. گفتم: از کجا با خبر شدید؟ فرمود: از شکوه و عظمت خدا، چیزی در وجودم احساس شد که قبل از وفات پدرم آن را نمی‌شناختم. از همین حادثه فهمیدم که پدرم، وفات کرده است.»

ابوزکریا می‌گوید: تاریخ همان ساعت و روز و ماه را ثبت کردیم؛ تا اینکه پس از مدتی خبر شهادت امام جواد(ع) توسط مسافران به مدینه رسید و معلوم شد که آن حضرت در همان ساعت و روز و ماه به شهادت رسیده است.

از آنجا که امام جواد(ع) در بغداد به شهادت رسید، جسد مطهرش را در قبرستان قریش، واقع در کاظمین در کنار قبر جد بزرگوارش، امام کاظم(ع) به خاک سپردند.